



معصومه سادات میرغنی

پیش‌گامی از سیر امام خمینی

او در باران آمد

از دحام جمعیت بود. همه می‌خواستند برای دیدارش بیایند. مسئولان مانده بودند، چه کنند. هر کس پیشنهادی می‌داد. یکی گفت: «خانم‌ها را راه نمی‌دهیم. امروز نیایند.» امام با ناراحتی گفت: «من با دست همین زن‌ها شاه را بیرون کردم. این‌ها باید در صحنه و اجتماع باشند.»

او را به سلول انفرادی بردند. آرامشش را که دیدند، آشفته شدند. خواستند شکنجه روحی‌اش بدهند. به سراغ زندانی سلول مجاورش رفتند. روز و شب او را شکنجه می‌دادند. صدای درد کشیدن مرد بلند بود. دل امام از این رنج کشیدن می‌سوخت. برایش دعا و نذر کرد تا از شکنجه‌اش دست بردارند. امام بعدها وقتی از خاطراتش می‌گفت، فرمود: «آن شب، سخت‌ترین شب‌های زندگی‌ام بود.»

تابستان گرمی بود. با چند تن از روحانیون به مشهد رفته بود. آقایان خانهای درستی گرفتند تا در رفت و آمدها مزاحم کسی نباشند. بعد از ظهرها دسته جمعی به حرم می‌رفتند و زیارت می‌کردند. امام دعا و زیارتش را زودتر از بقیه تمام می‌کرد و به خانه می‌رفت. ایوان را آب و جارو می‌کرد. آن‌جا فرش پهن می‌کرد؛ چای دم می‌کرد و وقتی دوستانش از حرم برمی‌گشتند، از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. -«این چه کاری است که برای آن‌ها برای رفقا چای آماده کنید، زیارت‌تان را مختصر می‌نمایید؟» با لبخند پاسخ داد: «من ثواب این کار را کمتر از آن زیارت و دعا نمی‌دانم.»

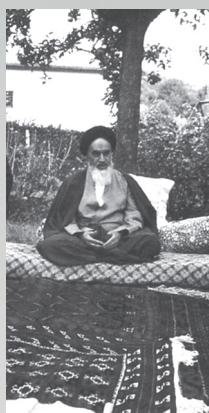
می‌خواست به ایران بیاید. مردم نوفل لوشاتو با دسته گل‌های فراوانی نزدش آمدند. زن‌های مسیحی روسری به سر بسته بودند. همه گریه می‌کردند و فقط دوست داشتند به چهره مهربان و آرام او خیره شوند. خودش حال عجیبی داشت. رو به مردم کرد و گفت: «مرا بیخشید. در این مدت که این‌جا بودم، باعث دردسر شما شدم.»

در هواپیما بود. خبرنگارها دورش را گرفتند و پرسیدند: «حالا که به خاک ایران قدم می‌گذارید، چه احساسی دارید؟» با همان آرامش همیشگی‌اش نگاه کرد و پاسخ داد: «هیچ!» خبر که همه جا پخش شد؛ عده‌ای بهانه گرفتند و گفتند: «چرا امام از ورود به ایران که این‌همه فداکاری کرده و جوانان عزیزش را نثار انقلاب اسلامی نموده، هیچ احساسی ندارد؟» امام از شنیدن این حرف، تعجب کرد و گفت: «چقدر بی‌انصافند! نسبت به عواطف و احساسات و فداکاری‌های مردم در سخنرانی فرودگاه گفتم که این همه عواطف و احساسات به دوش من، سنگینی می‌کند و من نمی‌توانم پاسخ آن‌را بدهم؛ لیکن راجع به خاک ایران هیچ‌گونه احساسی ندارم؛ زیرا برای من خاک ایران و عراق و کویت یکسان است.»

موقع ناهار بود. همه سر سفره بودند و بوی غذا تمام خانه را پر کرده بود. صدای گریه‌ها از پشت در شنیده می‌شد. از جا برخاست و ظرف غذايش را به حیاط برد. خم شد و گوشت غذايش را جلوی گریه‌ها گذاشت. گفتند: «آقا! توی این گرانی، چرا گوشت را می‌دهید گریه‌ها بخورند!» چینی به پیشانی‌اش افتاد و گفت: «این گریه‌ها با تو چه فرقی دارند؟ این نفس می‌کشد، تو هم نفس می‌کشی. اگر ما به این غذا ندهیم، کی باید بهش بدهد؟»

از روزنامه کیهان و اطلاعات آمده بودند. روبروی او نشستند و خواستند برایشان صحبتی کند. گفت: «روزنامه‌ها این‌طور نباشند که چیزهای مربوط به مرا چاپ کنند و مرتب عکس از من در صفحه اول بیاورند و تیتراهای بزرگی از من بزنند.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «روزنامه‌ها مال ما نیست. مال مردم محروم است. مال طبقات متوسط است. اگر یک کشاورز، خوب کار کرد؛ عکس او را بیاورید در صفحه اول به جای عکس من چاپ کنید.» با حیرت نگاهش کردند. باورشان نمی‌شد مردی این چنین بزرگ، این قدر از «من» دور باشد.

شب‌ها برای ملاقات مردم به بیرونی خانه‌اش می‌رفت. فرش‌های آن‌جا ناقص بود و بیشتر قسمت‌هایش فرش نداشت. عده‌ای به امام گفتند: «اجازه بدهید یک فرش برای این‌جا تهیه کنیم، آقا جان!» نگاهی به خانه کرد و پاسخ داد: «از توی اندرونی بیاورید.» گفتند: «آن‌جا گلیم است و با این‌جا جور در نمی‌آید.» اخم‌های امام درهم گره خورد: «مگر منزل صدراعظم است؟!» گفتند: «البته منزل فوق صدر اعظم است. منزل امام زمان علیه السلام است.» امام آهی کشید و گفت: «منزل امام زمان علیه السلام هم معلوم نیست چی افتاده.» و باز به آن‌ها اجازه نداد که به سادگی خانه دست بزنند.



تلویزیون روشن بود. بلند شد و به آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد با سینی چای به اتاق آمد. استکان اول را جلوی خانمش گذاشت و گفت: «بفرما خانم جان!» خانم تشکر کرد. به چهره همسرش نگاه کرد. ناراحت و گرفته بود. استکان چای خودش را روی زمین گذاشت. کنار خانم نشست و پرسید: «خانم! چرا اوقات تلخ است؟» خانم گفت: «آخر امسال هم تلویزیون در مورد مصطفی هیچ صحبتی نکرد. امشب شب سالگرد اوست.» به آرامی گفت: «به صحبت این‌ها چه کار داری؟ دعا کن جایش خوب باشد، عزیزم!»

از ایرانیان شیفته امام بود. تازه از آلمان آمده بود. رو به امام کرد و گفت: «آقا! برای شما ماشینی هدیه آورده‌ام تا هنگام رفتن به کربلا و نجف، به راحتی بتوانید رفت و آمد کنید.» حضرت امام سرش را تکان داد و گفت: «من ماشین نمی‌خواهم. آن را می‌فروشم و پولش را خرج طلبه‌ها می‌کنم.»

مرد برای شکایت نزد امام آمده بود و می‌گفت: «آقا! کسانی که باید با من همکاری کنند، به ستم نمی‌آیند... چه کنم؟» امام به آرامی لبخند زد و گفت: «زمانی کسی نزد من آمد و هر چه از دهانش درآمد به من گفت؛ اما من تا زمانی که آن‌جا بودم، برایش پول می‌فرستادم.»



منابع:

۱. مهر و قهر، محمدرضا سبحانی‌نیا - سعیدرضا علی‌عسکری، انتشارات مرکز فرهنگی شهید مدرس، اصفهان، چاپ سوم ۱۳۸۰.
۲. با خورشید تا سپیده، سهیلا راجی کاشانی - سیده فاطمه حسینی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۸.
۳. ماه تابان، حسن کشور دولت، تهران، مؤسسه چاپ و نشر عروج، چاپ دوم ۱۳۸۳.
۴. پرتوی از خورشید، حسین رودسری، تهران، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی، چاپ دوم ۱۳۸۳.

پیرمرد، قاری قرآن بود. دو سالی می‌شد که فلج و خانه‌نشین شده بود. قرار بود از طرف امام به خانواده‌اش کمک کنند؛ اما خبر آمد که حاج آقا مصطفی شهید شده. مسئولان دفتر امام، فکر کردند که امام موضوع پیرمرد را فراموش می‌کنند. خیلی‌ها برای تسلیت آمده بودند. امام از میان جمعیت برخاست و نگاه تندی به مسئول دفترش کرد. مرد با ناراحتی نزد ایشان رفت و پرسید: «چه شده آقا؟ نکنند سر و وضع لباسم نامرتب است؟» امام فرمود: «مگر بنا نبود که ساعت نه برای آقای شوشتری، مرا یادآوری کنی و الان ساعت ۹:۱۰ است.» مرد با تعجب گفت: «اما... با این وضع و احوال شما...؟» امام از جا بلند شد و لحظه‌ای بعد دوباره به اتاق برگشت. مبلغی پول در پاکت گذاشت و گفت: «همین الان برو.» پاکت پول که به دست پیرمرد قاری و همسرش رسید، اشک‌شان جاری شد و گفتند: «خدا خیرش دهد که حتی امروز هم به فکر ماست.»

خدمتکار امام خمینی بود. «بابا» صدایش می‌کردند. به ناوایی که می‌رفت، بی‌آن که در صف بایستد، هر چند تا نان می‌خواست به او می‌دادند. خبر که به امام رسید، بابا را خواست و گفت: «... این کار را نکن. این خوب نیست که از این خانه کسی برود و بدون این که نوبت را رعایت کند، خرید کند. تو هم مانند دیگران در صف بایست، مبادا امتیازی برای تو باشد.»

قرار بود بعد از سال‌ها وارد ایران شود. زنگ زدند و گفتند: «می‌خواهیم فرودگاه را فرش کنیم، تمام راه را چراغانی کنیم و فاصله فرودگاه تا بهشت زهرا را با هلی‌کوپتر برویم. لطفاً به عرض امام برسানید.» خبر را به امام رساندند. سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت: «برو به آقایان بگو، مگر می‌خواهند کوروش را وارد ایران کنند؟! ابداً این کار لازم نیست. یک طلبه از ایران خارج شده و همان طلبه به ایران باز می‌گردد. من می‌خواهم میان امتم باشم و همراه آنان بروم، ولو پایمال شوم.»

